فصل سوم

ماريلا كاتبرت شگفت زده مي شود

به محض اينكه متيو در را باز كرد ماريلا با عجله به طرفش دويد ، اما همين كه چشمش به آن دختر كوچك و عجيب با پيراهني زشت ، موهاي بافته ي بلند و قرمز و چشمان مشتاق و درخشانش افتاد ، از تعجب خشكش زد و پرسيد:

-متيو كاتبرت ، اين ديگر كيست؟ پس پسر بچه كجاست ؟

متيو با درماندگي گفت:

-پسري آنجا نبود ، فقط اين دختر آنجا بود.

او به كودك اشاره كرد و تازه به خاطر آورد كه هنوز اسمش را نپرسيده است.

ماريلا گفت:

-پسري نبود ؟ چه طور ممكن است ؟ ما براي خانم اسپنسر پيغام فرستاده بوديم كه يك پسر ميخواهيم.

-خوب ، ولي اين طور نشده. او اين بچه را آورده بود. من از مسئول ايستگاه هم سوال كردم. مجبور بودم او را با خود به خانه بياورم. چون اين اشتباه به هر دليلي كه رخ داده باشد نمي توانستم او را آنجا بگذارم و بيايم.

ماريلا زير لب گفت:

-مثل اينكه تو دردسر افتاديم.

در طول مدتي كه ماريلا و متيو با هم صحبت مي كردند ، دخترك ساكت مانده بود و با صورتي بي روح ، به نوبت به آن دو نگاه مي كرد. او ناگهان، مثل اينكه تازه متوجه منظورشان شده باشد ، چمدان قديمي اش را روي زمين انداخت ، جلو رفت و در حالي كه دست هايش را به هم قلاب كرده بود گفت:

-شما مرا نمي خواهيد، مرا نمي خواهيد، چون پسر نيستم. انتظارش را داشتم ، هيچ كس مرا نمي خواهد. بايد حدس مي زدم كه اين همه خوشي دوام نمي آورد. بايد مي فهميدم كه هيچكس مرا نمي خواهد. آه حالا بايد چه كار كنم ، الان اشك هايم جاري مي شود.

و اشك هايش جاري شدند. او روي يكي از صندلي هاي پشت ميز نشست ، صورتش را بادست هايش پوشاند و مثل ابر بهاري گريه كرد. ماريلا و متيو با درماندگي به يكديگر نگاه كردند هيچ كدام نمي دانستند چه كار بايد بكنند يا چه

بكنند. بالاخره ماريلا پا پيش گذاشت و گفت:

-خوب ، خوب ، اينكه گريه ندارد.

دخترك فوري سرش را بلند كرد و در حالي كه اشك هايش صورتش را خيس كرده بودند و لب هايش مي لرزيدند گفت:

-چرا ، گريه دارد شما هم اگر يك يتيم بوديد و به جايي مي رفتيد كه فكر مي كرديد قرار است خانه ي شما باشد ، ولي بعد مي فهميديد آنها شما را نمي خواهند ، چون پسر نيستيد ، حتما گريه مي كرديد آه اين غم انگيز ترين اتفاقي است كه تا به حال برايم افتاده است.

لبخندي ناخواسته كه البته بسيار كم رنگ بود صورت عبوس ماريلا را كمي مهربان تر كرد.

-خوب ديگر گريه نكن ما كه نمي خواهيم همين امشب تو را بيرون بيندازيم. تو بايد تا زماني كه به اين موضوع رسيدگي مي شود ، همين جا بماني ، اسمت چيست ؟

كودك پس از مكث كوتاهي با اشتياق گفت:

-مي شود مرا كورديليا صدا كنيد ؟

-كورديليا صدايت كنيم ؟ اسمت همين است ؟

-نه ، اسمم اين نيست اما خيلي دلم مي خواهد كورديليا صدايم كنيد. واقعا اسم ظريف و قشنگي است.

-من كه نمي فهمم تو چه مي گويي! اگر اسمت كورديليا نيست ، پس چيست ؟

دخترك با بي ميلي گفت:

-آنه شرلي. اما خواهش مي كنم مرا كورديليا صدا كنيد. حالا كه قرار است براي مدت كوتاهي اينجا بمانم براي شما چه فرقي مي كند كه اسمم چه باشد ؟ در ضمن آني خيلي غير شاعرانه است

ماريلا با لحني كه نشان از همدردي در آن نبود گفت:

-غير شاعرانه ، آنه واقعا اسم خوب و ساده و مناسبي است. اصلا لازم نيست به خاطر اسمت خجالت بكشی.

آني گفت:

-نه خجالت نمي كشم فقط اسم كورديليا را بيشتر دوست دارم. هميشه ، حداقل از چند سال پيش آرزو داشتم اسمم كورديليا باشد. وقتي كوچك بودم دوست داشتم جرالدين صدايم كنند. اما الان كورديليا را ترجيح میدهم. ولي اگر شما مي خواهيد مرا آنه صدا كنيد ، لطفا ديكته ي آن را در ذهنتان آنه تصور كنيد، anne به جاي ann

ماريلا قوري چاي را بر داشت و در حالي كه دوباره لبخندي روي لبش نقش مي بست ، پرسيد:

-چه فرقي مي كند كه ديكته اش چه شكلي باشد؟

-خيلي فرق مي كند اين طوري به نظر قشنگ تر مي آيد. وقتي شما اسمي را مي شنويد در ذهنتان ديكته ي آن را تصور مي كنيد. اين طور نيست ؟ ديكته ي آني خيلي مسخره است ،اما آنه به نظر جالب تر مي آيد. اگر شما هروقت مرا آني صدا مي كنيد ، آني را در ذهنتان آنه تصور كنيد ، من هم سعي مي كنم ديگر به اسم كورديليا فكر نكنم.

-بسيار خوب ، آني با ديكته ي آنه ، تو مي داني چه طور شد كه اين اشتباه پيش آمد ؟ ما براي خانم اسپنسر پيغام فرستاده بوديم كه يك پسر مي خواهيم. در يتيم خانه ي شما هيچ پسري نبود ؟

-آه ، چرا پسرهاي زيادي بودند ولي خانم اسپنسر خيلي واضح گفت كه شما يك دختر تقريبا 11 ساله مي خواهيد. خانم مدير هم گفت كه فكر مي كند كه من براي شما مناسب باشم. نمي دانيد كه چقدر خوشحال شده بودم. آنقدر ذوق زده بودم كه ديشب اصلا نخوابيدم.

بعد دخترك رو به متيو كرد و ادامه داد:

-چرا شما در ايستگاه نگفتيد كه مرا نمي خواهيد و نگذاشتيد من همان جا بمانم. ؟ اگر من جاده ي سفيد شادماني و درياچه ي آب هاي درخشان را نديده بودم ، راحت تر مي توانستم با اين مسئله كنار بيايم.

ماريلا به متيو خيره شد و گفت:

-منظورش چيست ؟

متيو با عجله گفت:

-منظورش... منظورش حرف هايي است كه در راه زديم. من مي روم ماديان را به اصطبل ببرم. تا برگردم چاي را آماده كن.

پس از رفتن متيو ماريلا به سوالاتش ادامه داد ، او پرسيد:

-خانم اسپنسر كس ديگري را هم همراه تو آورده بود ؟

-او لي لي جونز را هم براي خودش انتخاب كرد. لي لي فقط پنج سال دارد و خيلي خوشگل است. تازه موهايش هم فندقي رنگند ، اگر من هم خوشگل بودم و موهايم فندقي رنگ بودند ، مرا نگه مي داشتيد ؟

-نه ما يك پسر مي خواستيم كه بتواند در مزرعه به متيو كمك كند. دختر به درد ما نمي خورد. كلاهت را بردار من چمدان و كلاهت را روي ميز اتاق نهار خوري مي گذارم.

آني كلاهش را برداشت. همان موقع متيو بر گشت و آنها براي خوردن شام دور ميز نشستند. اما آني نمي توانست چيزي را بخورد. او با نان و كره اش ور مي رفت ، و به مرباي سيب كه داخل ظرف شيشه اي كنگره داري ريخته شده بود ، ضربه مي زد. او حتي يك لقمه هم نخورد. ماريلا طوري به او نگاه كرد گويي او مرتكب گناه بزرگي شده است و سپس به تندي گفت:

-چرا چيزي نمي خوری؟

آني آهي كشيد و گفت:

-نمي توانم چون در نا اميدي غوطه ور شده ام. شما مي توانيد وقتي در نا اميدي غوطه ور شده ايد چيزي بخوريد ؟

ماريلا جواب داد:

-من هرگز در نا اميدي غوطه ور نشده ام بنابراين نمي توانم جوابي بدهم.

-نشده ايد ؟ حتي تا به حال تصور هم نكرده ايد كه در نا اميدي غوطه وريد ؟

-نه

-خوب پس نمي توانيد مرا درك كنيد. واقعا احساس ناراحت كننده اي است. وقتي مي خواهيد چيزي بخوريد ، يك چيزي مثل غده راه گلويتان را مي بندد و ديگر نمي توانيد چيزي را قورت بدهيد ، حتي اگر كارامل شكلاتي باشد. من 2 سال پيش يك كارامل شكلاتي خوردم كه خيلي خوشمزه بود. از آن وقت تا حالا بارها خواب ديده ام كه مقدار زيادي كارامل شكلاتي دارم اما هميشه به محض اينكه خواستم آنها را بخورم از خواب بيدار شدم. اميدوارم از غذا نخوردن من ناراحت نشويد. همه چيز واقعا عالي است. اما من نمي توانم چيزي بخورم.

متيو كه پس از برگشتن از اصطبل يك كلمه حرف هم نزده بود ، گفت:

-فكر مي كنم خسته است بهتر است رخت خوابش را آماده كني ماريلا!

ماريلا نمي دانست آني بايد كجا بخوابد. او براي پسري كه قرار بود بيايد ، يك تخت در آشپزخانه آماده كرده بود ، اما با اينكه آنجا تميز و مرتب بود به نظر نمي آمد براي خوابيدن يك دختر مناسب باشد. اتاق مخصوص مهمان را هم كه نمي شد به آن بچه ي بي خانمان اختصاص داد. بنابراين دخترك بايد در اتاق زير شيرواني مي خوابيد. ماريلا يك شمع روشن كرد و از آني خواست تا دنبالش برود. دخترك كلاه و چمدانش را از روي ميز ناهار خوري كه از شدت تميزي برق مي زد ، ، برداشت و وارد اتاق زير شيرواني شد ، كه از اتاق ناهار خوري هم تميز تر بود. ماريلا شمع را روي سه پايه ي سه گوشي گذاشت ، ملحفه ها را تا كرد و گفت:

-لباس خواب داري ؟

آني سرش را تكان داد و گفت:

-بله دو تا دارم. مدير يتيم خانه آنها را برايم دوخته. اما از حداقل پارچه استفاده كرده چون هيچ وقت در يتيم خانه ها هيچ چيز به اندازه ي كافی وجود ندارد. شايد هم در يتيم خانه ي فقيري كه من آنجا بودم ، اين طور بود. من از لباس خواب تنگ متنفرم. اما به هرحال با اين لباس خواب تنگ يا با يك لباس خواب دنباله دار با يقه ي توري ، مي شود خواب هاي قشنگي ديد و همين موضوع كمي خيالم را راحت مي كند.

-خيلي خوب ، فوري لباس هايت را عوض كن و بخواب ، من تا چند دقيقه ي ديگر بر مي گردم تا شمع را ببرم. لازم نيست تو خودت آن را بيرون بگذاري چون مي ترسم خانه را آتش بزني.

پس از رفتن ماريلا آني با اشتياق به اطرافش نگاه كرد ، ديوار هاي سفيد و برق افتاده كاملا خالي بودند و دخترك احساس مي كرد ، ، آنها از برهنگي خود شرمنده اند. زمين هم خالي بود و فقط وسط آن قاليچه ي گرد و حاشيه داري پهن كرده بودند كه دخترك تا آن زمان شبيه آن را جايي نديده بود. در يك گوشه ي اتاق تختي قديمي و یک چهار پايه ي كوتاه و تيره رنگ ديده مي شد و در گوشه اي ديگر ، سه پايه اي قرار داشت كه ماريلا شمع را روي آن گذاشته بود. سه پايه با يك جا سوزني بنفش و ضخيم تزيين شده بود. آينه ي كوچك شش در هشتي هم روي آن به چشم مي خورد. بين ميز و تخت پنجره اي با پرده اي به رنگ سفيد يخچالي از چيت حاشيه دار قرار داشت ، و در مقابلش يك كمد بود. به طور كلي اتاق چنان نظم و ترتيب غير قابل وصفي داشت ، كه بدن آني را به لرزه مي انداخت.

دخترك با عجله لباس هايش را در آورد و لباس خواب تنگش را پوشيد. بعد روي تخت پريد و صورتش را توي بالش فرو برد و ملحفه را روي سرش كشيد. وقتي ماريلا براي بردن شمع برگشت ، چند تكه لباس تنگ روي زمين افتاده بود و ظاهر آشفته ي تخت نشان مي داد كه كسي روي آن خوابيده است. او لباس ها را جمع كرد و آنها را مرتب روي يك صندلي زردرنگ چيد. سپس شمع را برداشت و به طرف تخت رفت و با لحني خشك ولي مهربان گفت:

-شب خوش.

ناگهان صورت سفيد و چشمان درشت آني از زير ملحفه ها بيرون آمد و دخترك با لحني سرزنش آميز گفت:

-چطور ممكن است شب خوشي باشد ، درحالي كه اين بدترين شبي است كه من تا به حال داشته ام.

بعد دوباره در ميان ملحفه ها ناپديد شد. ماريلا آهسته به آشپزخانه برگشت و مشغول شستن ظرف هاي شام شد. متيو داشت پيپ مي كشيد و اين نشانه ي آشفتگي ذهني او بود. او به ندرت پيپ مي كشيد چون ماريلا با چنان عادت زشتي مخالف بود. اما متيو بعضي مواقع به آن كار پناه مي برد و ماريلا با توجه به اينكه مي دانست هر مردي گاهي بايد به طريقي احساساتش را تخليه كند ، از تذكر دادن به او چشم پوشي مي كرد. ماريلا با ناراحتي گفت:

-خوب اوضاع اصلا آن طور كه انتظار داشتيم ، پيش نرفت. ما بايد به جاي فرستادن پيغام خودمان به آنجا مي رفتيم. احتمالا افراد پیغام را به اسپنسر درست نرسانده اند. يكي از ما بايد حتما فردا به ديدن خانم اسپنسر برود. بايد اين دختر را به يتيم خانه برگردانيم.

متيو بي اختيار گفت:

-بله احتمالا همين طور است.

-احتمالا ؟ يعني مطمئن نيستی؟

-خوب راستش ماريلا او يك دختر كوچولوي دوست داشتني است. حالا كه اينجا آمده حيف است او را برگردانيم.

-متيو كاتبرت! منظورت اين نيست كه بايد او را نگه داريم ؟

اگر متيو مي گفت كه دلش مي خواهد روي سرش بايستد باز هم ماريلا همان قدر تعجب مي كرد. متيو در حالي كه نمي دانست چه طور به حرفش ادامه دهد ، من من كنان گفت:

-خوب ، راستش نه منظورم دقيقا اين نبود. من احساس مي كنم، شايد تقدير اين طور خواسته كه ما او را نگه داريم.

-نه ، او به درد ما نمي خورد.

ناگهان متيو با لحن غير منتظره اي گفت:

-ولي ما به درد او مي خوريم.

-متيو كاتبرت مثل اينكه آن بچه تو را جادو كرده ، مثل روز روشن است كه تو مي خواهي او را نگه داری.

متيو مصرانه گفت:

-خوب راستش او كوچولوي با نمكي است ، بايد حرف هايش را در ايستگاه مي شنيدي.

-واي او خيلي تند تند حرف مي زند و نبايد به خاطر اين كار او را تحسين كرد. من از بچه هايي كه زياد حرف مي زنند خوشم نمي آيد. در ضمن يك دختر يتيم نمي خواهم ، اگر هم مي خواستم او را انتخاب نمي كردم. من نمي توانم كارهاي او را درك كنم نه ، او بايد به همان جايي كه بود، برگردد.

متيو گفت:

-من مي توانم دركارهايم از يك پسر فرانسوي كمك بگيرم. دخترك هم همدم تو مي شود.

ماريلا فوري گفت:

-من همدم نمي خواهم. او را هم نگه نمي دارم.

متيو بلند شد و پيپش را روي ميز انداخت و گفت:

-خيلي خوب ، ماريلا. هر كاري دوست داری بكن من مي روم بخوابم.

متيو به رخت خواب رفت و ماريلا هم بعد از جمع كردن ظرف ها با چهره اي مصمم و عبوس به طرف تختش رفت. و اما در طبقه بالا اتاق زير شيروانی، كودكي تنها ، دل شكسته و بي پناه آنقدر گريه كرد تا خوابش برد.